

خدا جون سلام به روی ماهت...

# اینجا، در دنیای واقعی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



اینجا،  
دز  
دنیای  
واقعی

سارا پنی پکر  
نغمه یزدان پناه

سرشناسه: پنی پکر، سارا، ۱۹۵۱ - م.  
Pennypacker, Sara  
عنوان و نام پدیدآور: اینجا، در دنیای واقعی / نویسنده: سارا پنی پکر؛ مترجم: نغمه یزدان پناه.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۷۳ ص: ۲۱، ۵×۱۴/۵ س. م.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۰۳-۰  
وضعیت فهرست نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: c2020, Here in the real world  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American- 21th century  
شناسه‌ی افزوده: یزدان پناه، نغمه، ۱۳۶۷ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۴  
رده‌بندی دیوئی: ۱۳/۵۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۸۱۹۰۰  
۷۱۵۸۴۰۱



انتشارات پرتقال

**اینجا، در دنیای واقعی**

نویسنده: سارا پنی پکر

مترجم: نغمه یزدان پناه

ناظر محتوایی: آهو الوند

ویراستار ادبی: روشنگ بهاریان نیکو

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - وجیهه صادقی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر عالیی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / آرزو راضی - حمیده فهیمی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۰۳-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به دخترم، هیلاری

که این کتاب را اینجا، در دنیای واقعی، نگه داشت.

س.پ



## یک

ور<sup>۱</sup> دستی به دو آجری کشید که در گردش آن روز صبح پیدا کرده و حالا آن‌ها را کنارش، لبه‌ی استخر، روی هم چیده بود. می‌خواست روز بعد آن‌ها را خرد کند تا با تکه‌هایشان باروی قلعه‌اش را بسازد، اما آن شب نقشه‌ی دیگری برایشان داشت.

پاهایش را در آب تکان داد که در گرگ‌ومیش غروب، لاجوردی شده بود و درست ساعت ۷:۵۶ بند عینک شنایش را کشید و آن را محکم روی چشم‌هایش گذاشت. بعد با صدای گوینده‌های فیلم‌ها گفت: «پسر خودش را برای اتفاق بزرگ آماده می‌کند.» این جمله را زیر لب زمزمه کرد تا اگر پنجره‌ی خانه‌ای باز بود یا پادشاهان دوقلو آن اطراف کمین کرده بودند، چیزی نشنوند. پادشاهان دوقلو، در واقع نه دوقلو بودند و نه پادشاه. فقط دو پیرمرد بودند که مثل هم شلوارک چهارخانه می‌پوشیدند و کلاه آفتاب‌گیر لبه‌دار می‌گذاشتند و مانند حاکمان مستبد در اطراف دهکده‌ی بازنشستگان سان‌ست پالمز<sup>۲</sup> رژه می‌رفتند و زندگی را به کام هر کسی که به تورشان می‌خورد تلخ می‌کردند. در هر مدرسه درباره‌ی قرون وسطا تحقیق کرده بود. در آن زمان، پادشاهان

1. Ware

2. Sunset Palms

ممکن بود مهربان و دانا باشند یا خشن و دیوانه. همه چیز به بخت و اقبال بستگی داشت؛ چه رعیت بودی و چه شوالیه، باید با سرنوشت می‌ساختی. دفعه‌ی اولی که پادشاهان دوقلو با ویر برخورد کرده بودند، او روی زمین ولو شده بود و یکی از گونه‌هایش تقریباً به چمن‌ها می‌گرفت. داشت به مورچه‌ها نگاه می‌کرد که صبورانه از کناره‌ی سنگی بالا می‌رفتند، از رویش می‌گذشتند و بعد از طرف دیگرش پایین می‌آمدند. با خودش می‌گفت اگر انسان‌ها نمی‌دانستند که می‌شود بعضی موانع را دور زد، زندگی چقدر سخت‌تر می‌شد. از آن روز به بعد، پیرمردها اسم ویر را گذاشتند «مرد هپروتی»، چون می‌گفتند سه بار بلند او را صدا زده‌اند تا بالاخره سرش را بالا آورده و به آن‌ها نگاه کرده است.

حالا هر موقع به ویر می‌رسیدند، به او متلکی می‌پرانند که به نظر خودشان آن قدر خنده‌دار می‌آمد که دولا می‌شدند، دست روی زانوهایشان می‌گذاشتند و بلندبلند می‌خندیدند، ولی حرف‌هایشان اصلاً خنده‌دار نبود؛ فقط از روی بدجنسی بود.

البته عیبی هم نداشت... آدم‌ها همیشه او را به خاطر اینکه در عالم خودش غرق می‌شد، دست می‌انداختند. ویر دیگر به این وضع عادت کرده بود. موقعی اوضاع خجالت‌آور می‌شد که بیگ دیل<sup>۱</sup> بیرون می‌آمد و با یک چشم‌غره کاری می‌کرد پادشاهان جیم شوند. قاعدتاً ویر که حالا یازده‌ونیم سالش بود باید از مادر بزرگش محافظت می‌کرد، نه مادر بزرگش از او. شب پیش بیگ دیل با خنده به او گفته بود: «واقعاً آزاری ندارن. در حد مرگ از میکروب می‌ترسن. فقط کافی‌ه بهشون بگی مریضی. اسهال خیلی خوب جواب می‌ده.» این حرفش ویر را بیشتر خجالت‌زده کرده بود.

---

۱. Big Deal: اسم مستعار مادر بزرگ ویر. نام خانوادگی او دیل است و به علت جایگاهش در خانواده به او بیگ دیل، به معنای دیل بزرگ، می‌گویند. در عین حال، این عبارت در انگلیسی به معنای مسئله یا انسان مهم هم هست.

پادشاهان دوقلو، یکهو سروکله‌شان از سر پیچ پیدا شد؛ انگار مویشان را آتش زده باشی. دست‌های همایونی‌شان را دور شکمشان قلاب کرده بودند. آن که کوتاه‌تر بود، قهقهه‌زنان گفت: «از زمین به مرد هپروتی! یه وقت شیلنگ هوات اون پایین به راه‌آب گیر نکنه!»

ور نگاهی به خانه‌ی مادر بزرگش انداخت و بعد به پیرمردها نگاه کرد و گفت: «بهتره زیاد به من نزدیک نشین. مریضم!» شکمش را گرفت و سعی کرد خیلی طبیعی ناله کند. پادشاهان دوقلو دوان‌دوان راه رفته را برگشتند و پشت پیچ ناپدید شدند.

ور دوباره به ساعت نگاه کرد: ۷:۵۸. سعی می‌کرد با هر تکان پایش در آب، ثانیه‌ها را کنار بزند.

۷:۵۹ بود که ور آجرها را برداشت. آرام شش‌هایش را پر کرد از هوایی که بوی گرم ضدآفتاب می‌داد - گرم و شیرین مثل اینکه کسی آن اطراف مشغول سرخ کردن نارگیل باشد - و بعد به عمق آب سُر خورد. وزن آجرها، که حالا دوبرابر قبل به نظر می‌رسید، او را آهسته به زیر آب فرومی‌برد.

به لطف لایه‌ی چربی دور شکمش که مثل کمر بند نجات عمل می‌کرد، ور تا آن روز هیچ‌وقت به ته استخر نرسیده بود. مادرش به آن می‌گفت «چربی بچگی». «همه‌ش ماهیچه می‌شه.» حالا که هر روز مایوبه‌تن، در آینه‌ی قدی مادر بزرگ به خودش نگاه می‌کرد، متوجه شده بود مادرش نکته‌ی مهمی را از قلم انداخته: اینکه چطور قرار است این چربی‌ها به ماهیچه تبدیل شوند. احتمالاً این وسط ورزش هم نقشی داشت. شاید از فردا.

ور از زیر آب چهار نخل بزرگی را دید که محکم در چهار گوشه‌ی استخر لنگر انداخته بودند. از زیر آب مواج، مثل این بود که تنه‌های کلفتشان تکان‌تکان می‌خوردند، مثل ناودان‌هایی کله‌اژدهایی<sup>۱</sup> که زنده شده و به حرکت درآمده باشند.

---

۱. ناودان‌هایی معمولاً از جنس سنگ و به شکل حیواناتی عجیب که از دهانشان آب بیرون می‌آید. در گذشته معمولاً در معماری قلعه‌ها یا کلیساها به کار می‌رفتند.

چراغ‌های تزئینی روی تنه‌ی نخل‌ها سر ساعت هشت روشن می‌شدند و امشب ورمی خواست روشن شدن آن‌ها را از زیر آب تماشا کند. این اتفاق باشکوه‌ترین نمایش ممکن نبود، ولی ورم کشف کرده بود که همه‌چیز از زیر آب - با آن شکست‌ها و تغییرشکل‌های اسرارآمیز - جالب‌تر به چشم می‌آید و در عین حال، یک‌جورهایی هم زلال‌تر و درخشان‌تر. ورم می‌توانست نفسش را زیر آب یک دقیقه‌ی تمام نگه دارد. پس حسابی وقت داشت از دیدن آن منظره لذت ببرد.

اما بعد از پنج ثانیه، ناگهان اتفاقی افتاد. نور قرمزی روی برگ‌های درختان نخل افتاد و چشمک زد.

ورم خیلی زود متوجه شد چه خبر است: آمبولانس. توی همین مدت کوتاهی که در سان‌ست پالمز مانده بود، سه بار با نور قرمز چراغ‌گردان آمبولانس بیدار شده بود؛ که البته در دهکده‌ی بازنشستگان چندان هم تعجبی نداشت. حالا دیگر همه‌ی مراحل کار را می‌دانست: آمبولانس دم در ورودی مجموعه آژیرش را قطع می‌کرد، چون واقعاً دلیلی نداشت چند نفر دیگر را هم سخته بدهند. آن وقت ماشین را بین ساختمان‌ها پارک می‌کردند و تیم پزشکی به سمت استخر می‌دوید که پنجره‌های کشویی همه‌ی خانه‌ها به آن باز می‌شود، چون حمل برانکاردها و بیرون آوردن افراد از درهای کشویی آسان‌تر است.

ورم، مثل هر دفعه، در ذهنش به کسی که روی برانکاردها خوابیده بود گفت تترس. برای ورم، آدم‌های وحشت‌زده مثل تخم‌مرغ‌هایی بودند که بیرون از پوسته‌شان وول می‌خوردند. حتی فکر کردن به وحشت آدم‌ها هم برایش دردآور بود.

اما در عوض، وقتی داشت به نبض قرمز درختان نخل نگاه می‌کرد، به مفهوم خوشحالی فکر کرد و به اینکه چطور گاهی وقتی انتظارش را نداری به سراغت می‌آید. مثل وقتی که پدر و مادرت برای تعطیلات تابستان تو



را به خانه‌ی مادر بزرگت می‌فرستند و تو مطمئنی آنجا افتضاح خواهد بود، اما از قضا عاشقش می‌شوی، چون برای اولین بار در زندگی‌ات می‌توانی ساعت‌های طولانی آزادانه با خودت خلوت کنی. خب، البته به جز دو پیرمرد بی‌آزاری که از میکروب هم می‌ترسند.

حواصیلی، به سفیدی و نرمی کف صابون، آرام از میان آسمان ارغوانی می‌گذشت. اگر این صحنه‌ی یک فیلم بود، پرواز پرنده‌ای تنها نشانه‌ی این بود که شخصیت اصلی می‌خواهد سفر مهمی را آغاز کند. و در مثل همه‌ی مواقعی که چیز شگفت‌انگیزی می‌دید، آرزو کرد می‌توانست چیزی را که می‌بیند به کس دیگری هم نشان دهد. این رو ببین. محشره! ولی آنجا جز مادر بزرگش کسی را نمی‌شناخت و آن روز حال مادر بزرگش هم چندان خوب نبود و اصلاً پایش را از اتاق...

و رآجرها را رها کرد، سریع به سطح آب آمد، عینک شنایش را از چشم‌هایش کند و با این صحنه مواجه شد: پنجره‌های کشویی خانه‌ی بیگ دیل مثل دهانی متعجب باز بودند و دو تکنیسین فوریت‌های پزشکی در خانه روی برانکاردی خم شده بودند.

تکنیسین دیگری چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به محوطه‌ی استخر نگاه می‌کرد. روپوش سفیدش با هر چرخش نور آمبولانس صورتی می‌شد؛ مثل این بود که در سینه‌اش قلبی نئونی می‌تپید. خانم ساور، همسایه‌ی خانه‌ی شماره‌ی چهار، پشت سر تکنیسین ایستاده بود. با نگرانی به حوله‌ای چنگ انداخته بود و ماهیچه‌های صورتش منقبض بودند. بازوی استخوانی‌اش را مثل تفنگی شکاری بالا گرفت و با انگشت و ر را نشانه رفت.

و ر شتابان به سمت پله‌های استخر رفت، با چند ضربه آبی را که در گوش‌هایش رفته بود خالی کرد و همان‌طور که هول‌هولکی از استخر بیرون می‌آمد، این جمله را شنید: «نوه‌ش اوناهاش! همه‌ش توی عالم خودشه.» چراغ‌های تزئینی، سر ساعت هشت، روشن شدند.



## دو

وقتی ور بیدار شد، اول از اینکه به جای کاناپهی زیر خانهی مادر بزرگ، توی تخت خودش است، گیج شد. بعد، صحنه‌های شب پیش جلوی چشمش ظاهر شد؛ بیوک قدیمی خانم ساور و همه‌ی آن دقایق شومی که در سکوت پشت سر آمبولانس حرکت می‌کردند؛ اتاق انتظار بیمارستان؛ ور، خیس و نگران، زیر باد دستگاه تهویه آن‌قدر به خود لرزید تا بالاخره یکی از پرستارها پتویی روی شانهایش انداخت؛ مادرش که چند ساعت بعد خودش را با عجله به بیمارستان رساند و فک‌های او که مثل فولاد به هم قفل شده بودند. ور ملافه‌ها را کنار زد و از تخت بیرون آمد.

وسط‌های راه‌پله بود که صدای حرف زدن پدر و مادرش را از آشپزخانه شنید. صدای پدرش را شنید که می‌گفت: «آره، ولی تو که نمی‌خواستی این‌طوری بشه.» مادرش گفت: «می‌دونم، می‌دونم. فقط کاش...»

ور با عجله از باقی پله‌ها پایین رفت. «کاش چی، مامان؟ بیگ دیل حالش خوبه؟»

پدرش از روی کابینت آشپزخانه پایین آمد. «حالت خوبه، ور؟ شب سختی داشتی.»

«مامان، بیگ دیل چطوره؟»

مادرش، بی‌آنکه نگاهش را از فنجان قهوه‌اش بردارد، جواب داد: «به هوش اومده. حالش خوب می‌شه.»

«خب، چه عالی. پس من کی می‌تونم برگردم؟»

«برگردی؟»

همان موقع تلفن مادرش زنگ خورد. مادر تلفن را برداشت و به سمت اتاق خواب رفت، پیشانی‌اش را طوری با دست دیگرش گرفته بود که انگار می‌ترسید بشکند و خرد و خاکشیر شود.

پدر با چشم‌هایی نگران، رفتن مادر را تماشا کرد.

البته پدر و همیشه نگران بود و بیشتر وقت‌ها با افتخار می‌گفت: «نگرانی بخشی از کار منه.» هدایت هواپیما روی باند فرودگاه به این معنا است که همیشه باید در ذهن‌ت احتمال هر فاجعه‌ای را بدهی.

اما نگرانی ناگهان به ورهم نفوذ کرد. مادرش مدیر مرکز مدیریت بحران شهر بود. او هم‌زمان می‌توانست بیست برنامه‌ی داوطلبانه را اداره کند، آدم‌هایی را که می‌خواستند از روی پل بپرند از این کار منصرف کند و به زایمان‌های فوری هم رسیدگی کند. او کنترل چیزها را طوری به دست می‌گرفت که فکر می‌کردی کنترل، بسته‌ی پستی‌ای پشت در است که نام مادر و رویش نوشته شده. او معمولاً آدمی نبود که پیشانی‌اش را از ترس اینکه متلاشی شود در دست بگیرد.

«بابا، مامان گفت حال بیگ دیل خوب شده. کی از بیمارستان می‌آد بیرون؟»

«خب، آره. حالش خوبه. دیروز فقط قند خونش افتاده بود، که برای اون

مشکلش خوب نیست. حالا باید...»

«مشکلش؟ مگه بیگ دیل مریضه؟»

«خب... دیگه جوون که نیست. موضوع اصلی اینه که...»

«یعنی پیری یه مشکله؟»

«موضوع اصلی همین‌ه که خورده زمین. حالا باید مطمئن بشن حالش خوبه.»

«خب، خوبه. پس حالا نقشه‌ی ما چی می‌شه؟»

«کدوم نقشه؟»

«اینکه من تابستون رو پیش بیگ دیل بمونم تا تو و مامان بتونین دو نوبت

کار کنین و خونه رو بخیرین دیگه.»

پدرش سری تکان داد و گفت: «آره، خب. اون نقشه‌ی شماره‌ی یک بود.» بعد

بروشوری را از روی پیشخان آشپزخانه برداشت و ادامه داد: «نقشه‌ی شماره‌ی دو

یه کم فرق می‌کنه.»



## سه

ور دم در آشپزخانه ایستاده بود. سرش را به توری تکیه داده بود و داشت سعی می کرد راهی برای متقاعد کردن پدر و مادرش پیدا کند.

خیلی راحت می توانست تنهایی در خانه بماند، پس لازم نبود به «مرکز تفریحی محله» برود، البته اگر نگرانی مادر و پدرش این بود. مرکز تفریحی اسم ردگم کنی مهدکودک بود؛ جایی که مفت و مجانی تحقیر می شوی و پوستت عرق سوز می شود.

اولین باری که ور در دوره های تابستانی مرکز تفریحی محله شرکت کرده بود، بعد از سال اول مدرسه بود و خاطره ی آن هنوز آزارش می داد. یکی از سرپرستان نوجوان به ور گفته بود: «برو قاتی بچه ها شو.»

ور شگفت زده جواب داده بود: «من که قاتی بچه ها هستم.»

«نه. منظورم اینه که برو توی گروه. تو الان بیرونی.»

ور سعی کرده بود وضعیت را کمی بررسی کند شاید بتواند چیزها را از چشم سرپرست ببیند، ولی چیز کاملاً متفاوتی دیده بود: فضای خیلی بزرگی که بچه ها همه جایش پخش و پلا بودند. سعی کرده بود توضیح دهد که «خب وقتی با آدم ها هستی، بیرون هم یه بخشی از درون حساب می شه»، ولی

سرپرست توی گوش همکاری چیزی گفته بود و دوتایی قاه‌قاه خندیده بودند و وِر حس کرده بود پوست صورتش داغ شده و می‌سوزد. وِر معمولاً دوست داشت از موقعیت‌ها کمی فاصله بگیرد تا بتواند آن‌ها را مشاهده کند. بعدترها، به ذهنش رسیده بود که این کار مثل ایستادن در برج دیدبانی قلعه است، اما بعد از آن خنده‌ی سرپرست، وِر فهمید جایی که آن قدر در آن احساس راحتی می‌کرد، جای درستی برای ایستادن نیست. بعدها، سعی کرده بود آن ماجرای خجالت‌آور را فراموش کند و همان موقع به معمای طنزآمیز حافظه پی برده بود: ممکن است بتوانی بعضی چیزها را فراموش بکنی - مثلاً در همان شش‌سالگی وِر مدام یادش می‌رفت موهایش را شانه بزند یا ظرف غذایش را به خانه ببرد - ولی هرچه بیشتر برای پاک کردن چیزی از حافظه‌ات تلاش کنی، بیشتر و بیشتر در عمق آن حک می‌شود.

بچه‌های دیگر هم آن ماجرا را فراموش نکرده بودند. برچسب گوشه‌گیر هر تابستان بر پیشانی او می‌نشست، نامرئی ولی انکارناپذیر؛ مثل بویی بد. به این ترتیب، بچه‌ها هم او را بیرون از جمعشان نگه داشتند. که چندان برای وِر مهم نبود. البته بعد از آن، اگر بزرگسالی آن حوالی بود، وِر کاری می‌کرد که به نظر برسد او هم در جمع بچه‌هاست. کار زیاد سختی نبود، «با بچه‌ها بودن» از نگاه آدم‌بزرگ‌ها فقط به فاصله‌ی فیزیکی مربوط می‌شد. چند قدم به یک سمت یا به سمت دیگر کافی بود تا مسئله حل شود.

هر اتفاقی هم که می‌افتاد او حاضر نبود به آنجا برگردد؛ حتی اگر فقط برای یک یا دو هفته بود و بعدش می‌توانست به سان‌ست پالمز برگردد. وِر واقعاً آنجا خوشحال بود. عمق استخر فقط کمی از قد او بلندتر بود و عرضش هم آن قدر کم بود که اگر دست‌هایش را از هم باز می‌کرد، تقریباً می‌توانست دیواره‌ها را لمس کند. ولی همیشه به محض اینکه پایش را توی

استخر می گذاشت، سرحال می شد؛ سرحال سرحال. و استخر یک جورهایی مثل کودی که پای گیاه می ریزند، خیال پردازی و را بارور می کرد. اطراف استخر که بود، همیشه یک عالمه ایده‌ی عالی در سرش چرخ می خورد؛ آن قدر که نمی شد شمردشان.

حتی از آن بهتر، وقتی درباره‌ی تحقیق مدرسه‌اش راجع به «شیوه‌های دفاعی قلعه‌های قرون وسطا» برای مادر بزرگش تعریف کرده و گفته بود که می خواهد ماکت قلعه‌ای را بسازد تا به چشم خودش ببیند زندگی شوالیه‌ها چطور بوده، از جواب مادر بزرگش خیلی شگفت زده شده بود. بیگ دلیل دست‌هایش را بالای میز ناهارخوری تکان داده و گفته بود: «روی همین میز بسازش. می‌تونیم روی پیشخان غذا بخوریم. پس دیگه حله!»

در سان ست پالمز، و همه‌ی روزهایش را در کمال سرخوشی به گذشت و گذار و کشف محله می‌گذراند و چیزهایی را جمع می‌کرد که برای ماکت‌ش احتیاج داشت. شب‌ها هم با لذت مشغول ساختن ماکت می‌شد. درست است، دلش کمی برای خانه تنگ می‌شد، ولی فشاری که در تمام طول زندگی روی قفسه‌ی سینه‌اش سنگینی می‌کرد، سبک‌تر شده بود.

در را باز کرد و به حیاط پشتی رفت. دنبال چیزی می‌گشت تا بتواند با آن پدر و مادرش را راضی کند که می‌تواند یکی دو هفته سر خودش را گرم نگه دارد. به نظر می‌رسید حیاط با شرمندگی سرش را پایین انداخته. با لحنی شبیه به گوینده‌ها گفت: «پسر به برهوت اطرافش نگاه می‌کند»، البته طوری که کسی نشنود.

«برهوت» اغراق‌آمیز بود، ولی نه زیاد. نه آقای شپرد<sup>۱</sup> از آن صاحب‌خانه‌هایی بود که برای نگهداری از حیاط پول خرج کند و نه پدر و مادر و از آن‌هایی بودند که برای رسیدگی به باغچه وقت صرف کنند. نتیجه‌اش این بود که حیاط گل و گیاهی نداشت. غیر از اتاقک کوچکی پر از خرت و پرت‌هایی که مستأجر

---

1. Shepard

قبلی حدود ده سال پیش آنجا رها کرده بود، فقط چند صندلی زنگ‌زده و یک میز پیک‌نیک چپه‌شده آنجا بود که انگار برای آخرین نفس‌هایشان قبل از غرق شدن میان علف‌های هرز تقلا می‌کردند. و دوباره گفت: «برهوت.» که یکهو به ذهنش رسید اصلاً چیز بدی نیست. اتفاقاً عالی بود. از پله‌ای پایین پرید. با اینکه از استخرو خاصیت تقویت‌کننده‌ی خیال‌پردازی آن دور بود، یکهو فکر بکری به ذهنش رسیده بود.

اگر پدر و مادرش، آخر تابستان، خانه را می‌خریدند، این حیاط هم مال آن‌ها می‌شد. و می‌توانست صندلی‌ها را از هم باز کند و با آن‌ها زره درست کند. می‌شد انبار، تالار تاج‌گذاری باشد و اگر پایه‌های میز پیک‌نیک را می‌برید، جان می‌دادند برای ساختن پل متحرک. می‌توانست آن حیاط باریک کناری را برج‌وباروی قلعه‌اش کند؛ حیاطی پر از موانع مرگ‌آفرین برای مهاجمان. مسلماً از دیگ روغن جوشان خبری نبود، ولی حتماً یک منجنیق کار می‌گذاشت. روی حصار چوبی حیاط برای خودش جایگاهی می‌گند و جست‌زنان از آن‌ها بالا می‌رفت؛ به این کار می‌گویند فتح خاکریزها. این تصویر آخر آن‌قدر برایش دلنشین بود که آن را در ذهنش تکرار کرد، این بار با ژست درست شوالیه‌ها؛ چانه بالا، سینه سپر، پیش به جلو.

و خودش را روی میز پیک‌نیک انداخت و بدنش را کش داد. گاهی آرزو می‌کرد در قرون وسطا به دنیا آمده بود. شوالیه‌ها برای خودشان کتاب قوانینی داشتند؛ مرام‌نامه‌ی شوالیه‌ها که همه‌چیز را در بر می‌گرفت: همیشه چنین کن. هرگز چنان مکن. اگر شوالیه بودی، همیشه می‌دانستی باید کجا بایستی. بیشتر وقت‌ها، و اصلاً مطمئن نبود که واقعاً ایستاده یا نه. گاهی حس می‌کرد معلق است؛ مثل نسیمی که آرام در هوا می‌گردد.

مادر و هم، مثل شوالیه‌ها، از ضوابط رفتاری خاصی پیروی می‌کرد و همیشه سعی داشت و را با آن ضوابط آشنا کند. مثلاً می‌گفت: «همیشه باید سه قدم بعدی ت رو هم بدونی، وگرنه چهار قدم عقب می‌افتی.» مشکل



اینجا بود که ور نمی‌دانست چطور باید از چنین نصیحت چیستان‌مانندی سر در بیاورد.

پدرش هم ضوابط خودش را داشت، ضوابطی که پر بودند از ضرب‌المثل‌های ورزشی. آن‌ها هم برای ور به اندازه‌ی ضوابط مادرش نامفهوم بودند.

همان موقع پدرش از پشت در خانه صدایش کرد: «ور!»  
ور یکه خورد. از میزان کلافگی صدای پدرش فهمید که چند بار صدایش زده. «بخشید. بله؟»

«بیا تو. وقت صحبت با کاپیتانه.»



## چهار

مادر پشت میز آشپزخانه نشسته بود و تلفن همراهش هنوز در دستش بود.  
«چی شده؟»

پدرش روی یکی از صندلی‌ها نشست و دستش را آرام روی نشیمن  
صندلی خالی بینشان زد تا وِرم هم آنجا بنشیند.

وِرم از جایش تکان نخورد. «چیزی شده؟»

مادرش گفت: «وقتی مادر بزرگت زمین خورده، لگنش شکسته. اون هم از  
دو جا!» صدای مادرش هنوز سرزنده و مصمم بود، ولی حالا حالت جدیدی  
به خود گرفته بود. «حالا باید لگنش رو تعویض کنن.»

«تعویض کنن؟» تصویر تمام چیزهایی که تعویض می‌شوند از ذهن وِرم  
گذشت: باتری، چراغ، تیوپ خمیردندان؛ اما هیچ‌کدام به شفاف‌تر شدن  
موقعیت کمکی نکردند. لگن خاصره به این فهرست نمی‌خورد.

مادرش لبخند بزرگی بر لب داشت، ولی تندتند پلک می‌زد. «براش  
مفصل‌های مصنوعی می‌ذارن. جراحی می‌خواد، ولی لازم نیست تو خودت رو  
نگران این چیزها بکنی.»

وِرم حس کرد دنیا کمی روی سرش خراب شد، مثل اینکه یکهو یادش

آمده باشد هسته‌اش توخالی است. واقعاً نزدیک بود مادرش گریه کند؟ به نظر می‌رسید پدر و ر هم به اندازه‌ی او از دیدن آن چشم‌ها و پلک زدن‌های سریع جا خورده بود. پدر حرف‌های مادر را ادامه داد: «تعویض لگن خیلی جراحی متداولیه. مادر بزرگت هم آدم پوست کلفتیه.» پوست کلفت. نزدیک بود و ر با شنیدن این کلمه بزند زیر خنده. بیگ دیل همیشه مشغول سین جیم کردن آدم‌ها بود و انتظار هم داشت جواب درست و حسابی بشنود. مادرش در توجیه می‌گفت مادر بزرگش آدم زکیه. وقتی مادر بزرگ را، معمولاً موقع تعطیلات، می‌دیدند، او همه‌ی برنامه‌ها را مثل عملیات نظامی پیش می‌برد. گاهی فکر می‌کردی بوقلمون سر میز شکرگزاری<sup>۱</sup> هم با دیدن مادر بزرگش سلام نظامی می‌دهد. می‌شد گفت و ر همیشه کمی از او می‌ترسید.

ولی زندگی با بیگ دیل جنبه‌ی دیگری از شخصیت مادر بزرگش را هم به و ر نشان داده بود. مادر بزرگش به جای اینکه با او سخت‌گیر باشد، سرسختی‌اش را مثل پوسته‌ای محافظ دورش پیچیده بود، شبیه همان کاری که با پادشاهان دوقلو می‌کرد.

و ر گفت: «خب، من کمکش می‌کنم. هفته‌ی دیگه که رفتم پیشش، همه‌ی کارهاش رو خودم انجام می‌دم.»

پدر سرش را تکان داد. «با لگنی که از دو جا شکسته، بیگ دیل باید بیشتر توی بیمارستان بمونه تا خوب شه. شاید یه مدت نتونه برگرده خونه. احتمالاً تابستون رو باید اونجا بمونه. که یعنی...»

مادر و ر پشتش را صاف کرد. «نگران نباش و ر. من برای کل تابستونت برنامه‌ریزی کرده‌ام.»

و ر تماشا کرد که چطور لذت برنامه‌ریزی، مثل همیشه، مادرش را بشاش

---

۱. Thanksgiving؛ عید شکرگزاری یکی از مراسم ایالات متحده است که خانواده‌ها دور هم جمع می‌شوند. غذای معمول این عید بوقلمون است.

و سرحال کرد. سعی کرد شانسش را امتحان کند: «مامان، خواهش می‌کنم، نه.» برنامه‌های روزانه و هفتگی این حس را به او می‌داد که انگار توی گودالِ قیر افتاده.

«صبح‌ها که می‌رم سر کار تو رو می‌رسونم مرکز محله. بعد از ظهرها هم می‌تونم با اتوبوس سه و چهل و پنج دقیقه برگردی خونه. برات ناهار می‌ذارم، چون اصلاً حاضر نیستم برای اون مزخرفاتی که اونجا به خورد بچه‌ها می‌دن، پول بدم. آخر هفته‌ها هم...»

دنیا جلوی چشمان ورتیره‌وتار شد. این‌طور که معلوم بود، شوهرای شهر فقط به تباه کردن روزهای هفته‌ی بچه‌ها رضایت نمی‌دادند و حالا مرکز محله آخر هفته‌های تفریحی هم داشت. «آخر هفته‌های تنبیهی» به نظر اسم مناسب‌تری می‌آمد. مادرش داشت برنامه‌ی شام شب‌ها را توضیح می‌داد که ورت به‌سختی توانست از میان قیرها بگوید: «نه!»

«ببخشید؟ چی نه؟»

«برنامه‌ی تفریحی. نمی‌شه خونه بمونم؟ واشان تا اوت اینجاست، مَکیلا»

هم...

«ور، می‌ری. ما هم بیشتر شب‌ها می‌تونیم بین نوبت‌های کاری موقع شام یه سری به خونه بزیم. ولی...»

«من اون قدر بزرگ شده‌ام که...»

«تو می‌ری مرکز محله. حالا، یادت نره کرم ضدآفتاب بزنی، با اس‌پی‌اف دست‌کم هشتاد. برات یه ضدحساسیتش رو می‌گیرم. حواست باشه بالای گوش‌هات رو هم حتماً بزنی. یادت نره آب بخوری. وسط‌های ژوئیه...»

ور به پدرش نگاه کرد. قوانین را همیشه مادرش تعیین می‌کرد، ولی گاهی...

فک پدر با حالتی ستایش‌آمیز پایین افتاده بود. بعد از پانزده سال زندگی